



---

## مشهور را چطوری هجی می‌کنند؟

---

جوادی دمدمی در یک پنج‌شنبه‌ی معمولی، با خلق و خوی معمولی قدم رو وارد کلاس شد. آن موقع هنوز زنبور ملکه نیشش نزده بود.

جوادی ردیف جلو، کنار فرانک پرل، پشت میزش نشست. فرانک آهسته پرسید: «هی، جسیکا فینچ را دیدی؟»  
— آره، خب که چی؟ من هر روز می‌بینمش. پشت سر من، کمی آن طرف‌تر می‌نشیند.

— تاج روی سرش گذاشته.

جوادی برگشت و به جسیکا نگاه کرد، بعد آهسته به فرانک گفت: «از کجا آورده؟ از توی تخم مرغ شانسی؟»

فرانک گفت: «نمی دانم. از خودش پرس. خودش که می گوید جواهر نشان است.»

جوادی گفت: «اگر از من بررسی، می گویم قلابی است.» اما توی دلش سنگ های یاقوتی رنگ و براق آن را تحسین می کرد. جوادی از جسیکا پرسید: «هی بینم، این ها یاقوت اصل اند؟» جسیکا گفت: «جواهر بدلی اند.»

— حالا خودت راشبیه کی درست کردی، ملکه ی انگلستان؟ جسیکا گفت: «نه، من زنبور ملکه هستم. در مسابقه ی زنبور هجی کن ه - س - و - د، برنده شدم.» جوادی پرسید: «زنبور هجی کن حسود؟»

جوادی به کسانی که برای هجی کلمات طولانی باید پشت میکروفون می رفتند و جلوی یک میلیون آدمی می ایستادند که با چشمان ورقلنیده به آن ها زل می زدند، اصلاً حسودی اش نمی شد. می دانست که آن آدم ها توی دل شان نعره می زدند: "گند بز"، چون دل شان می خواست بچه ی خودشان برنده شود.

— منظورم از ه - س - و - د، آن حسود نیست. این ها



حرف اول هجی، ساخت جمله، و دستور زبان است.  
جوادی گفت: «آهان! ببینم، این تاج را هم توی همان  
مسابقه بردی؟»

جسیکا گفت: «این نیم تاج است. ن - ی - م - ت - ا -  
ج، نیم تاج یک تاج زیتنی است، مثل همانی که ملکه‌ی  
انگلستان روی سرش می‌گذارد. زنبور ملکه باید یک‌عالمه  
معنی کلمه و دستور زبان بلد باشد.»

جوادی پرسید: «برای هجی چه کلمه‌ای برنده شدی؟» و  
برای اینکه جسیکا فکر نکند که او خیلی دلش می‌خواهد  
بداند، اضافه کرد: «فرانک دلش می‌خواهد بداند.»

— آلو قطره طلا!

جوادی به زحمت می‌توانست کلمه‌ی "اوقات فراغت"  
را هجی کند. توی دلش گفت: «اما هجی کلمه‌ی "مشغول"  
را خوب بلدم. دیکته‌اش همین بود؟ مشغول یا مشقول؟»  
جسیکا گفت: «توی خانه یک پوستر آموزشی هجی کلمات  
دارم، با تمام قواعدش. تازه یک پوستر شیرنگ هم دارم.»  
— این طوری که آدم شب‌ها کابوس هجی کردن می‌بیند.

## مشهور را چطور می‌کنند؟

هر وقت پوستر شیرنگ آموزشی اسکلت بدن انسانم را بخواهی، برایت می‌آورم. تمام صدوشش استخوان بدن را نشان می‌دهد!

آقای تاد گفت: «جودی، برگرد. پشت کلهات به جالبی جلو کلهات نیست. امروز به قدر کافی دیدمش.»

جودی رویش را برگرداند و گفت: «ببخشید.»

جسیکا به شانهای جودی زد و یک صفحه‌ی روزنامه‌ی تا شده به او داد. درست وسط صفحه‌ی روزنامه، جایی که

همه‌ی دنیا بتوانند ببینند،

عکس جسیکا فینچ بود.

حتی با حروف درشت

نوشته شده بود که دختر

محلّه، زنبور ملکه شد.

جسیکا از پشت سر، در

گوش جودی پچ‌پچ کرد:

«بابام می‌گوید که من برای پانزده دقیقه مشهور شدم.»

جودی رویش را برنگرداند. او با تمام وجود به جسیکا



فینچ کلاس سوم ت، ملکه‌ی فرهنگ لغت که مشهور شده بود، حسودی‌اش شد! جودی بی‌اختیار فکر کرد که چه کیفی دارد آدم بتواند کلمه‌ای بهتر از "اوقات فراغت" را هجی کند و زنبور ملکه بشود و نیم تاج روی سرش بگذارد و عکسش توی روزنامه چاپ شود!

اما جودی دمدمی احساس می‌کرد به اندازه‌ی یک مداد هم مشهور نیست.



همین‌که جودی از مدرسه به خانه برگشت، تصمیم گرفت فرهنگ لغت را حفظ کند. اما هنوز هیچی نشده سر کلمه‌ی آبدزدک گیر کرد. کلمه‌ی سه سیلابی مزخرف. اصلاً چه کسی به عمرش اسم آبدزدک را شنیده؟ حشره‌ای شبیه ملخ که ریشه‌ی درخت‌ها را می‌خورد و چشم‌های ریزی دارد و صورتش شبیه جسیکا فینچ است! شاید جسیکا آبدزدک مشهور باشد، اما در هر صورت یک ریشه‌خوار احمق است.

چون جسیکا با کلمه‌ی آلو قطره‌طلا زنبور ملکه شده

## مشهور را چطوری هجی می‌کنند؟

بود، پس جودی تصمیم گرفت از خیر لغت‌نامه بگذرد و در عوض اسم تمام میوه‌های توی یخچال را هجی کند. جودی در همان حال که در یخچال را باز می‌کرد، از مادرش پرسید: «توی یخچال آلو قطره‌طلا داریم؟» مامان گفت: «از کی تا حالا از آلو قطره‌طلا خوشت آمده؟» جودی گفت: «نگران نباشید، خیال ندارم بخورمش. برای هجی کردن لازمش دارم.» استینک پرسید: «برای هجی؟!» مامان گفت: «آقای تاد برای آموزش هجی واقعاً روش‌های جالبی دارد!»

همین‌که چشم جودی به طالبی افتاد، از خیر این کار گذشت. هجی بعضی از میوه‌ها برایش سخت بود. باید گروه غذایی آسان‌تری را پیدا می‌کرد. سرِ شام، جودی یک رشته ماکارونی را هورت کشید و پرسید: «رشته‌ی ماکارونی را چطوری هجی می‌کنند؟» استینک گفت: «ر - ش - ت - ه.» بابا گفت: «ا - س - پ - ا - گ - ت - ی.»





## مشهور را چطوری هجی می‌کنند؟

---

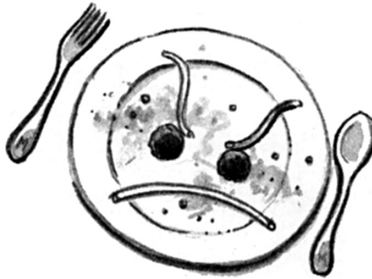
مامان گفت: «م - ا - ک - ا - ر - و - ن - ی.»  
جودی گفت: «بی خیال. لطفاً ن - ا - ن را رد کنید بیاد.»  
مامان پرسید: «امروز مدرسه چطور بود؟»  
جودی گفت: «خ - و - ب. جسیکا فینچ در مسابقه‌ی  
زنبور هجی کن یک ن - ی - م - ت - ا - ج بُرد و عکسش  
توی ر - و - ز - ن - ا - م - ه چاپ شد. هر چند که  
قیافه‌اش شبیه آ - ب - د - ز - د - ک است.»  
مامان گفت: «پس جریان این همه هجی کردن همین است.»  
استینک به خواهرش گفت: «تو آدم عجیب و خ - ا -  
ص - ی هستی.»  
- خ - ا - ر - ا - خ - و - ا - می‌نویسند، مثل خواهر، مثل خواب.  
این یک قاعده است. همه این را می‌دانند.  
مامان گفت: «راستش، برادرت درست گفت.»  
جودی گفت: «چی؟! امکان ندارد! او قاعده را رعایت  
نکرده!»

بابا گفت: «خیلی از قاعده‌ها استثنا هم دارند. وقت‌هایی  
پیش می‌آید که آدم مجبور است قاعده را زیر پا بگذارد.»

## جوادی مشهور می‌شود

جوادی تلیپی روی صندلی‌اش افتاد. قرار نبود با هجی کردن معروف بشود، در این مورد شکی نداشت. سه رشته ماکارونی توی بشقابش باقی مانده بود که شکل یک صورت اخمو را درست کرده بود. جوادی هم به آن اخم کرد.

بابا گازی به نان سیردارش زد و از جوادی پرسید: «انگار امروز هم از آن روزهایی است که اصلاً دل و دماغ نداری، نه؟»





---

## تالار افتخار خانواده‌ی دمدمی

---

صبح روز بعد، جودی سرِ صبحانه تمام برشتوکش را بدون اینکه آن را هجی کند، خورد. حتماً غیر از هجی کلمات، راه‌های دیگری هم برای مشهور شدن بود.

وقتی جودی برشتوکش را می‌جوید، استینک، برادر کوچکش را دید که چیزهای مربوط به خودش را به در یخچال می‌چسباند: برگه‌ی گزارش تکالیفش، یک نقاشی از چهره‌ی خودش که شبیه میمون کشیده بود، عکس خودش در لباس پرچم، وقتی که بدون جودی به پایتخت رفته بود. و بالای همه‌ی این چیزها با حروف شبرنگ چسبانده بود:

# تالار افتخار

## خانواده‌ی دمدمی



"تالار افتخار خانواده‌ی دمدمی"

جوادی گفت: «هی، پس من چی؟»

استینک گفت: «خودم درستش کردم.»

مامان گفت: «عزیزم، چرا کمی جا برای جوادی نمی‌گذاری؟»

او هم می‌تواند چیزهایش را آنجا بچسباند.»

جوادی پله‌ها را دوتا یکی بالا دوید و کشوه‌های میزش را برای پیدا کردن چیزهایی که بتواند در تالار افتخار خانواده‌ی دمدمی بچسباند، زیرورو کرد. اما تنها چیزی که پیدا کرد، یک دسته کاغذ چروک خورده، چند تا کلاهک میوه‌ی بلوط، یک آب‌نبات به شکل قلب مال یک سال پیش که رویش نوشته بود **معرکه** و یک کشو پر از آشغال‌های صورتی‌رنگ پاک‌کن که هجی کلماتش را پاک کرده و آن‌ها را توی کشو بالایی ریخته بود.

بعد سراغ کمدش رفت و آن را حسابی زیرورو کرد. تنها چیزی که توی کمدش داشت، مجموعه‌ای بود از چیزهایی که جمع می‌کرد: چسب زخم، خلال دندان‌های فانتزی، اجزای بدن (عروسک)، مجله‌های فکاهی مصور،

میزهای پیتزا. نه، حرفش را هم نزن. امکان ندارد کسی را به خاطر خلال دندان و چسب زخم به تالار افتخار راه بدهند.

ناگهان جودی یاد جعبه‌ی خرده‌ریزه‌هایش افتاد. بیشتر بچه‌ها، مثل استینک، آلبوم عکس و بریده‌ی روزنامه داشتند، اما جودی یک جعبه کفش داشت که بوی لاستیک کهنه می‌داد. او روی صندلی ایستاد و جعبه را از قفسه‌ی بالایی پایین آورد.

یک دسته موی زمان بچگی! یک دندان شیری که در کلاس اول افتاده بود. اما مامان و بابا اجازه نمی‌دادند که یک دسته موی قدیمی روی یخچال بچسبانند. و هیچ‌کس هم دلش نمی‌خواست هر وقت در یخچال را باز می‌کند، چشمش به یک دندان زرد و قدیمی بیفتد. جودی چشمش به تصویری از خودش افتاد که توی مهدکودک با ماکارونی درست کرده بود و گردی صورتش مثل کدو حلوایی شده بود و به جای دهان، یک ماکارونی حلقه‌ای داشت. جودی کاردستی را سر جایش برگرداند. استینک از خدا می‌خواست که فرصتی پیش

## تالار افتخار خانواده‌ی دمدمی

---

بیاید و جودی را کله‌کدو صدا بزند و یادش بیندازد که چه دهان بزرگی داشته.

پس برگه‌های گزارش تکالیفش کو؟ حتماً چند گزارش خوب دارد. لوح افتخار؟ مدال؟ یک وقتی حتماً چیزی برنده شده. اما تنها چیزی که پیدا کرد، جای پای بچگانه، شمع‌های نیم‌سوخته‌ی تولد و یک‌سری نقاشی از آدم‌های چهار چشم که در مهدکودک کشیده بود.

پس عکس‌های خودش چی؟

عکس‌ها! او تندی عکس‌های قدیمی توی جعبه را ورق زد. باید عکسی پیدا کند که دست کمی از عکس استینک وقتی به دیدن موزه رفته بود، نداشته باشد. این هم عکسی از او، کنار بابانوئل. اما عکس بابانوئل طوری افتاده بود که انگار داشت خرناس می‌کشید. عکس دیگری هم بود که او را کنار تابلو آبراهام لینکلن نشان می‌داد. اصلاً و ابداً امکان ندارد او را با این عکسی که کنار یک تابلو مقوایی انداخته، به تالار افتخار خانواده‌ی دمدمی راه بدهند.

بعد، چشمش به عکس دیگری افتاد که با عصبانیت جلو





## تالار افتخار خانواده‌ی دمدمی

---

در خانه‌ی همسایه دَمَر افتاده بود، چون دلش نمی‌خواست کسی از او عکس بگیرد. فایده‌ای نداشت. حتی یک چیز کوچولو هم به ذهن جودی نمی‌رسید که به درد تالار افتخار خانواده‌ی دمدمی بخورد.

جودی به آشپزخانه برگشت. باید کلمات شبرنگ روی یخچال را عوض می‌کردند و می‌نوشتند "تالار افتخار استینک". استینک پرسید: «خب. چیزهای تو کو؟ بینم، آن‌ها را طبقه‌ی بالا جا گذاشتی، یا چیزی تو این مایه‌ها؟» جودی گفت: «چیزی تو این مایه‌ها.» حتی مدال افتخار قدیمی و مسخره‌ای را که کلاس اول در مسابقه‌ی "شبیهِ گل بنفشه‌ی آفریقایی باش" برده بود، پیدا نکرده بود. جودی پرسید: «مامان؟ تا حالا شده عکست را توی روزنامه بیندازند؟»

مامان گفت: «البته. یک عالمه. برای انجمن شوروشعف دبیرستان.»

استینک پرسید: «شوروشعف یعنی چی؟»

مامان گفت: «شوروشعف یعنی خوشحال بودن یا شاد شدن.»

جودی پرسید: «فقط همین که کسی خوشحال است، عکسش را توی روزنامه چاپ می‌کنند؟»  
مامان خندید و گفت: «نه. انجمن شوروشعف، یک گروه آواز است.» جودی هم فکر نمی‌کرد کسی عکس او را فقط برای این چاپ کند که خوشحال است و یا آوازی درباره‌ی خوشحالی بخواند.

جودی پرسید: «شما چی، بابا؟»

— یک‌بار، وقتی توی یک مسابقه‌ی رادیویی جواب را درست گفتم، اسمم را از رادیو پخش کردند.

استینک پرسید: «چه سؤالی بود؟»

— در ایالت ویرجینیا چند رئیس‌جمهور به دنیا آمده؟

استینک و جودی پرسیدند: «چندتا؟»

— هشت‌تا.

جودی گفت: «وای.»

استینک گفت: «چرا از من نمی‌پرسی؟»

## تالار افتخار خانواده‌ی دمدمی

جودی گفت: «چون هیچ‌وقت عکس تو را توی روزنامه چاپ نکرده‌اند.»

استینک گفت: «چرا، عکس را انداخته‌اند. مگر نه مامان؟ الان توی آلبوم عکس بیچگی‌هایم است.»  
— ماجرایش را شنیده‌ای، جودی! همانی که ما آن‌قدر در راه بیمارستان معطل شدیم تا برادرت پشت ماشین جیب به دنیا آمد.

— توی تلویزیون هم نشانم دادند! توی اخبار! جودی گفت: «اوه، آره. خیلی ممنون که یادم انداختی.»  
اصلاً منصفانه نبود. برادر بوگندویش باید توی اخبار زنده باشد، آن‌وقت جودی دمدمی، حتی آن‌قدر مشهور نبود که عکسش روی درِ یخچال باشد.

